

# سروش

۲۲۲

باینکه کزده دروغ ازین  
اگرام و عطیت دادم ما  
لسکین ازین بجا باید داشت  
چون من سخن آورم سلم را  
تا نفی بود همیشه مرلن را  
تا خرم بودی شجه مرلم را  
خرم زنی و امر دهنی آن بسوا  
بر پس همه کارهای معظما

دادار کنا در توفیر خنده

این عید حیا می ماند هجم را

جز قد تو ای تنگ سمن وی و سمنبر  
من سرو ندیم سمن تازه دهد بر  
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنا  
گلزار بود مادر بر شاخ صنوبر  
خواهی که شوی نایب در عنبر نایب  
بکسای کره از سپرز لعلن معنبر  
اندو خط مشکین که بسته است برین  
واندولب بوشن که سرشته است برین  
عشق تو در زلف تو خداوند و سطلند  
بر روی من و روی تو ای لعلت لبر  
عشق تو کند ز کرمی اندر دورچ من  
واندر دورخ تو سر زلف تو زره که  
از عشق چو پیاده احمد دورخ تو  
از دیده بسی بارم چاده اسمر  
خواهم که کی بر لب من از دول خوش  
تو بر شری بوسه و من بر شرم زده  
آراسته فردا بر من ای جوایم  
از محاسن فخر همه اصرار تو انکر  
خورشید بزرگان عجم صدر معظما  
کاساتیش خلق آمد و آرا کسور  
کوئی ملک است که نه خور و اردو و جوا  
دیدم بشری کس چو ملک باشد کوه  
کس نیست همالش ز همه بار خدایان  
بر شلخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوش  
یک کشته او راست دو صدک همراه  
یک دعوی او راست دو صد معنی ممبر

موسی توان کشتن پیدست منور	باد عوی سها توان کرد بزرگ
چون روح نباشد چه خطر دارد دیگر	معنی چون نباشد چه کار آمد دعو
از بهر سبب کاران با حجب میر	شغلی است که آن شغل وزارت که گمراه
یکدل که در و کم شود این کین سبب	باید سبزی کامل و باید که مری پاک
عالی سببی در همه آفاق مشهور	صافی نسبی باید و در خورد نسبت
وان دست زبان مرد و سنجاید سخن	صید دل مردم را دستی و زبانی
خبر خواجه که او سیت بزرگی را	اینوصف بدین حجب که باشد گوی
با آنکه هنوز است هنوز ما شستر	در معرض اندیشه هنوز ما شکتجند
تا خواجه بود شاه چهار سووی خاود	خواهی که سبب ما شکتجندی گران ش
در خانه حواریزم شمش اندر زنده آذر	در بار که خان فکند لرزه بدیر
واید سووی روی ما شکتجند منصور	گیرد ز کی تاج و گذارد سبکی باج
چونما که عرض باشد پانیده بجز	ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای
با نعمت و دولت و با حشمت و با	جز تو که بر آمد ز سپهر ای پرخوش
روزی ز سر کلک تو خورد و ندی لشکر	زان پیش که بر صدر وزارت نشینی
امروز قهنباشده بر همه سپهر	درگاه تو پوسته پناه امر بود
وان در گران کای اندر رهبر	جاه تو کی قلعه بود بر زبر کوه
جالوت چه باشد بر او دوسر	دشمن چکند گرنه تو را کرد و مقهور
شکر تو همی گویم بالفظ چو شکر	ای خواجه کافی همه دانند که بنوی
ما ساخت بر هر چه بود کازنشاکر	کار همیشه ساخته از کرمست تو

خواجہ بنظام الملک امرور مقتر  
 منت چه برم بی بسبی از کس دیگر  
 هر دوزنی خدمت شکسته مصو  
 تا بحر دهد لولو تا کوه دهد زر  
 چون بحر بخش و بخور از شاخ همی بر

خواهم که کند پا ختن کار روی را  
 فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه  
 عقل دویم است او و توئی عقل نخستین  
 تاشاخ دهمیوه و تا خار و دهل  
 چون کوه سپای و چو گل تازه همی خند

عید پادشاه و ابوت شرح

بدخواه بر اندازد و مگو خواهد سپرد

ز قیر یافت داری کمند بر حصار  
 و یا باصری آن چشمان رخا  
 دل مرا چو بدزدید خوانش عیار  
 بپیشین ای شمس بان هباً  
 کهی بصورت کشدم کهی بصورت ما  
 سگه زلف سگه است پشها بسیار  
 همیشه روی بدرگاهه خواجہ اصرار  
 که فخر مجد و شرف را بدو بود هموا  
 بنام هر که به پوست گشت بمعدا  
 شرف پر و بی اورا با شش خدمتگا  
 چگونه جلو بکند روی از در و دیوا  
 گرفته باشد چون روی آینه ز نگار

زمسک یافته داری و دست بر کلنا  
 همی نام نسبت کنم بعیاری  
 مرا چو خواب فرو بست خوانش عاود  
 شنیده ام زر پس بار کردن ساحر  
 من این بخیم و دیدم که کرد و بین  
 ساکسا که سر زلف تو گشت شست  
 ولی چگونه مرا پست بکنند که مراست  
 سر صد و رجبان صدر اشرف امجد  
 فرود قدر لغت چون بنام او پوست  
 شرف نکرد الا بخد متش حاصل  
 دل از غبار نفافتش شو بی و بنگرنت  
 هر آینه نمای در دست در روی عکس

## سروش

خدای عرش وزیر می ای سح ملک  
 قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر  
 ولیک از سره تا بین شسی نبود  
 کجوشمیس که ایدون بود وزیر توبه  
 ایاکه را افزا حش به تو کردن  
 موافقا ز سوری منافا ز اسوک  
 تن تو ثابت مع رایت بشرق و مغرب  
 صری کلک عمیدان می سدا کوش  
 چه سطری از سلم تو چه صفی از لک  
 هر آن شسی که وزیر می بدین نهد  
 از آن زبان همه دانش بسی فرو بار  
 چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران  
 نه هر زبان چون زبان تو معنی انگیزد  
 تو برددانی از پیش کارهای بزرگ  
 مدح جز تو ستغفار لازم آرد که  
 اگر چه خوش استودن بر عونت  
 هزار شکر که بر در که ملک امروز  
 میسر از هر یک فضیلتی است  
 چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر

نیافزید جنوزیر کند دوا  
 سه شب نهان کند از چشم مردان  
 که نیست خواهی خدمت ملک پیدا  
 و یا وزیر شه شکیخت دولتیار  
 ایامنرا افروخته تو بازار  
 موافقا ز لوزی مخالفان امار  
 همیشه سیر کنان چون ستاره تیار  
 صری کلک تو از می رسیده تا بلغا  
 کذبت که یک جرد و لشکر خراب  
 سفر کزین و لشکر کشیدش بحه کا  
 چنانکه باران باروزا بر باران بار  
 بود زبان تو ابر و صمیر دریا بار  
 که هر سحاب بار و نیوستان اقطار  
 نهنک و اند کردن شنایان بجای  
 نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفا  
 که می شود که بود مرد ازین صفت بجای  
 فرامند همه شاعران مدح کذا  
 چگونه کرد و بر تن میسر محار  
 چو من زبان بجایم کراسپر کفا

سروش

درخت پوشد بر خویش جان زنگار	همیشه تا که منم و دینم فراز آید
حریر عسل بود هر چه بسکری کساک	پند سبز بود هر چه بسری مان
سنگش روی ز می سپهر لاله قشای	مراد خویش بیایب و کام خویش بس
ملک ملک تو از رای خویش ز خوار	حسنت بادت عید و لادت خسرو

دکتر نینب فنج بهرات کوید

بردی دل مرا بدو یا قوت پر شکر	امی دوزیره تو دو ماروت دل شکر
یا قوت پر ز سکر و ماروت دل شکر	چشم و لب تو از بی آشوب دل شکر
رخسار تو کجونه و سبای شکر	زلفین تو بیوی نشسته است و مرا
از من چراگری می آید و سیمبر	با من چراگری می آید که شکل
هر که که خوانمت بر من آئی ای	خواهم که بی بهانه و چنگ و معیار
تو بوی لب من و من بر کف تو	اندک نار من نشینی و بشم
در مجلس عمید اجل صدر نامو	خاصه که فتحنای خسرو همی ام
صدر فرشته خومی و در خجسته	تاج سر صدور خدوند و خواجه جان
فرز ابر که تر میناید کی سهر	امروز چون از دهنی سپری
کاهی بخاور آرد و کاهی بس	آثار کاروانی و رای و کفایت
بفرود اعفتا دشمنشاد و اد	جس و رای خواجه ازین شمشاد
زین فتح و زین شارت گشت	بود استوار ارچه بدو اعما
خواهد نمود شرح بری سهل و محضر	زان کار ما که خواهد کردن رهبر
بر روی کشتن حاسد چو	تابوی خواجه زده شرح بری

سرودش

از اہتمام خواجہ و از احسان	چون شاہ چو شانس بود خواجہ حق کفلاً
تا پایہ گاہ خواجہ بدانی برد شاہ	دیش گشاہ کرد کینچ و سپاہ
ای پیش رای روشن تو مر چون سپاہ	یکچند دل بفتح سری بر کاشی
فارغ ز کار توران چون کشتی	از فضل و بذل مرد شود نامدارو
شہر ہری گشودہ شد و از تو شاہ	وقت است اگر کرہ بجائی ز کار
تضمین کنیم ز کفہ استعارو	از دست مہکان پذیر قدم عطا
تا از آسمان تا بہ زمین تبار	

از رایے نیک و غم دوری شاہ

ہر روز نصرت نو پروز می در

ابر آذاری ہسی شوید بی روی زمین	با نور روزی ہمہ شب مسک ساید چین
نو شکستہ گل میان باغ و سوسن در	این زبان پر بانست آن زبان بیدین
شاخ گل پر این سجادہ کون پوسد	باد شبگیری عمریش بود در پیر من
کر بنفشہ چون سر زلفین دلبر شد بوسد	پس چرا مانند پست بیدلان شد پر کشن

مگر نقشه چون سرزلفین و لبر شد پیوی  
 باد بگرگشت و کل بت و می و طبل بست  
 بوستان چون مجلس فخر ز من آراست  
 صدر اعظم بدر اکرم صاحب سیف و قلم  
 اعتماد دولت و اعتضاد ملت است  
 در دو خصلت نیست او را در همه کمال  
 مملکت بی رامی او ماند بفضلی بی کفایت  
 چیره بر رایش گشته است مگر در تیرگی  
 دولت عالی بد و باله جان کز خست  
 بهر راحت ساعتی خلوت نگردد آستان  
 در تن کج و است مردم را بخوی خود لب  
 خواجگان بود شاهان و خود کز بدیه  
 گرفت روزی بنید از دوز بهر امتحان  
 بازوی رستم گمان رستمی بپیشید  
 حکمت است این کور و نظم مالک را کجا  
 که بجای خلق حوز را خواججه بناید  
 گوید ار که بود قرین من فلک گوید که تو  
 دولت شه را نباشد کس خا و تیار حوا  
 بهش تازیر کین آرد شرق و غرب با

پس صرا مانده پشت پیدان شد پشکن  
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش بت ستمین  
 بسبل اندر روی جوین در مجلس فخر ز من  
 ناصر الدین شاه غازی او زیر تومن  
 معتدال مدرسنا و معتدرا اندر سخن  
 شغل را ندن بیلا مال دادن بی من  
 کمر مت بی طبع او ماند بطن سلیمان  
 حمله بر عقلش نیاید و دینار دامن  
 ملت تازمی بد و باله جان کز جان  
 شغل و می در خلوت آرزو کرد اندر آرزو  
 مردمان را دل بخوی خوب کرد در  
 خواجه سود شاه کز نید بود خویشین  
 در همه روی زمینش بر بکیرد هیچ  
 پیره ز زاکلی بود نیروی مرد تیرزن  
 برخی از جنس عیاب و بهری از خلق حسن  
 بوی مسک ناپ کیرد از صدری چمن  
 گوید ار که بود معین من ملک گوید که من  
 دین بلفظ خویش فرموده است شاه صفین  
 شاه با بخت جوان و خواججه بارامی کهن

## سرودش

ای بسنگام عطا بر جای معن زانده	ای بسنگام سخا مانند سیف ذی زین
نه همه را فی حور ای لست برو تو صواب	یوسفی از چاه پرون می ناید بر سر
نیگونی خیزد ز خوی تو چون گنت از عسر	مردمی تا بد ز روی تو چو شعری این
گر نبودی طبع تو بودی مروت همگان	گر نبودی شخص تو بودی مروت پون
در یکی لفظ تو باشد صد معانی ست	در یکی رای تو باشد صد مصالح
پایدار از استقامت دولت تراست	استوار از احسانت ملت تراست
شرد در بیج تو کبر در بت نسر فلک	نظم در وصف تو کرد عجزت نجم برن
تا بهنگام بهاران باد کرد مشکبوی	باغ بوی نیگوان کبر در ز بوی پشیرن
سخت تو پرور روز تو مسمی فرور باد	نیگوان است شادمان بد کالمتحن

صد چینی عید و چینی مجلس سرور می کلد

با سعادت منشن با کامکار می مقترن

رفت ماه رمضان ای صمیم سیم نام	حابه عید فرد پوش و فراز آور جام
می سوری یکف ایزه و مجلس نفسرو	مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام
بایدار باده کسار از ابا دادم و شکر	لب تو سگر من باشد و چمت با دادم
ترکن از باده مرا مغز که پیش از یکم	خساک لب شوان از صبح نشستن با شام
توبه از باده پرستیدن که دم سی رو	تا کونین دفلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت	رفتنی کرد بکه آمدنی بهی سنگام
که کمان داشت که من بی سوری نیم	خاصه در فصل گل سوری کما به نام
داوستی و طرب خواهم دادن پسین	داد پر میز و ورع دادم در ماه صیگام



لب معشوق همی بوسم و نوشم باؤ  
 حواجبه امجد و اشرف فلک مجد و اشرف  
 باللب بوسه زده بر لب معشوق پس  
 نامداری که بدو چشم اهل کشت بر  
 نازش و فخر حسام و تسلیم امروز بدو  
 منظم کشوری و از سوی او یک تیغ  
 انجمن کوچ بود انجمن گریزنده بسج  
 پای بر بخت رنذر که بدو در زجرم  
 کرده گام نهی روی سوی در که او  
 مرا و مایه نام آمد و کین بایه ننگ  
 کافر می ماند با خواجه مخالف بودن  
 از درد شنه و دشنام بود که کافر  
 خواجه دشمن با ناچینر شمار دور  
 ای مروت را در نفس سلیم تو مقرر  
 بتوان را از کف تو صد بحر محیط  
 حکمت اندر سخن و تیزی فکر است  
 پیش تیر تو تیر خدا و ندان است  
 همه آغاز همی بیستند از کار جهان  
 هست از نیکی تیر تو کار روز بود

بس بوسه زون کیم بر دست نام  
 صدر اعظم سراج اعظم تاج کرام  
 اولین خواهم در مجلس حورشید نام  
 کامکاری که بدو جسم اهل یافت موم  
 فخر و نازد کران یا بتلم یا بحمام  
 منظم لشکری از سوی او یک تیغ  
 بنور اهد صد پاله گریزان زجرم  
 پای بر بخت فزن جرم سحر بر جرم  
 سوی تو روز بهی روی نند سیصد گام  
 کر ترا بست خرد بر کزین ننگ نام  
 دانکه در کوتهی بهره بود از اسلام  
 دشمنش نیم در دشنه بود هم دشنام  
 تیغ چوبین چه بود در بر سندی صمصام  
 وی فتوت را در طبع کریم تو مقام  
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام  
 چون که در صدف و تیغ یا نی سیام  
 پیش کفتار تو کفتار خدا و ندان خام  
 تو در آغاز به پستی که چگونه است انجام  
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سروش

خسرو از رای تو بسند همه اسیر جهان	دید کبخیر و گریه پست جهان اندر جام
هر که از رای خلاف تو کرد اندر	از خوشی در عقب از نور در اهدم نطق
چون فریضه است دعای تو کس با	چه وسیع وجه شریف و چه خاص غنا
تا بر آید ز صدف در روز دریا م جهان	بر فرزند زود و مهر از هلاکت اینه فام
چون مهر بدیوان صدارت بفرود	شادمان باش و همی رای جهان اندر کام
جاودان مشعل صدارت با و اقام	که بدین کار کرده است کسی چون تو قیام

طاعت باو پذیرفته و عیدت مسعود

خوش و خرم ز می در باغ سعادت خرم

یکی از بزرگ نبشته لاله را آذین کینه	از چه معنی با وفا داران حبس امین
بعبت پروین بنا گوش و ترک ما برود	از شب تاری زره بر ماه و بر روی کنی
چون میزدی لب مر جان فتنل بر لولو	چون کشتانی زلف مسکین با در آشکین
جعد تو جبراره و عارض بر بند شست	از پرده شستری جبراره را بالین کنی
ز انخ پرار عنوان و عارض بر سمن	لونهار تازه پیدا دره شترین کنی
خشم بر من گیری و خانی لب شیرین خویش	بکیا بی چون خشم با آن لب شیرین کنی
و دیده نظارگان بر کل عکس دی خویش	چون بسکام بهاران دامن گلچین کنی
خشم از آن زندان لب خفا پویه صحن	چون من از تو بوسه خواهم اروان بر صحن
خواجده از انعام و بخشایش کند قارون	کز تو از آرام و آرایش مرا سکین
صدر اعظم ایشاک کویر و صلیتان	کز صلتهایش کنار خویش ندانین کنی
مرتب دار و برون از آنچه نوازی با	کرمست دار و فروان از آنچه توچین کنی

دانش آموزی که از رای جهان آرامی او  
 مایه اورا اگر سنجید خواهی بایت  
 صد عالم را معین کنی شاید ولی  
 تاروان باشد ترا باید بر او کسین پاس  
 انجید و ندی که از طبع جو او و خوی خوش  
 بر همه خواهند کان از بسکه افشانی  
 زهر را بر دوستان خویش چون سلسل  
 ایت عیسی است باید بر زبان لفظ  
 ز اسب دانش او رمی فرزند مردانرا  
 بر کسی چون خشم گیرد و انشانی خشم شاه  
 ملک و دین خویش از یزدان بعامی غرتو  
 هر گرابی عزونی کنین کند صرخ نبود  
 خواجه میند اگر بوده است کینا در سیر  
 سر کشی که سر بر آرد و مژه کند از می  
 این چنین کت بر کشد هر روزه خوشایس  
 مدحتی همچون عروس از زهر تو آراستم  
 آنچه سوری کرد از روی کرم با غرضی  
 تا جهان باشد ملک با داشته و پو  
 عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه

بر همه دانشوران و دانشوری مقصین کنی  
 ز اسما بنا کف و از کلمستان ثابین کنی  
 حد نشاید از برای همیش تعیین کنی  
 تا زبان جنس بد ترا بر حاسدش نغزین  
 صفت ابر بهار و بادش درودین  
 از جهان منوخ نام حاتم و افسین  
 شهد را بر دشمنان خویش و غلین  
 معجز موسی است باید خانه را آتین  
 چون تو است دانش و فرزانی رازین  
 اسب حیوان اسکار را از آذر برزین  
 زاکه تو کوشش ز بهر غمک و دین  
 تو یک نظاره اش با غن و با کلین  
 صد مهر مندی چو میندی تو در صبرین  
 تا چشمش مژه را مانند زوین کنی  
 و از حینت کسان با غم غلین کنی  
 ز پیدار کینج عروس از به روی کاپین  
 باید از روی کرم با من دو صد خدین  
 کامرانی در پناهش تا بیوم الدین  
 حیرت یلان و عاکشتم که تو این

گرفت دولت و درین وقت تو اتم گرفت  
 سپهر حمت قطب جلال صدر حل  
 سخاوتش او در هر مکان و در هر  
 مآثری که نموده است در کفایت  
 بزرگیش جمع و در خواجگان مرور  
 بشده ساکنی اندر روی استحقاق  
 برای و مشاورتش و جنبش و زور  
 به پیکاه وزارت نشست کرد  
 چون پیکاه وزارت بدو گرفت  
 بداد وزارت ز روی پادشاه  
 حدیث صاحب علم و خواجه  
 چو از مآثر خواجه حدیث  
 کنون فرودم بر رخ از مآثر او  
 لوای دولت شد ز دست سیر  
 نهاد عهد میان دو خسر و اسلام  
 بد آنکسی که زمین بود جمله پراش  
 یکی سپاه سلطانیه فراز آورد  
 شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه

در ای خواجه صافی دل و دست کج  
 که باز بسته بد پر او دست ظفر  
 کفایتش او در هر زمان هزار  
 فرد و نخبه حسد وی از آن بصدور  
 بزرگوار برون آمد از سیر  
 کزیده امر او بود و مستر شکر  
 بد بصفقت که بیجا نیست چشم شکر  
 ولی وزارت بر روی خواجه داد  
 که باد بروی او را قرار تا محشر  
 که زیدش چو ابوزر جهر صد کار  
 مآثرش را یک شیند به نخب  
 شود مآثر صاحب همه مآثر  
 کز چه مایه هنر سر زده است تا  
 نبشته بروی نام امیر دین جدید  
 که کیدل است کنون شهریار  
 ملوک روی نهاده بر زرم کید گیر  
 فرودش از عدد در مل و قطرهای مطر  
 برون حد قیاس پس و قرون بصر

شکوهِ دولت اسلام و دین  
 بزرگسایه سلطان معدلت  
 بسوی م و بر اینخت شکر  
 ز بهر کشتن خوار ز مشاهیر  
 بیانی تحت شهنشاه ماجد  
 ز قصه خوار ز م شمع  
 ز کشته کشته سپاه و نه شاه  
 بکار برد در این کار تا چه  
 کرد راحت و پهلونو  
 قشرد پای بماند پند اسکند  
 میون کشته نشد از میون  
 بجان و مال و بعضی کسی  
 ز شهر با جوانخت معدلت  
 ز آستین بچند دست اعتراض  
 دعای خیر و صدر بزرگ  
 میر کابل خورشید خرو  
 بود کشاده ره سندان  
 ز بهر شاهی در زیر کسب  
 ز شرم کرد در پیش حواله

غرض ازین سپه آراستن  
 چو بازگشت به پروزی  
 نهاد ممتز خوار ز م سپه  
 عنایت ملک و رای  
 هنوز چندی نابرگشته  
 کنون حکایت فتح  
 کمان که داشت که شهر  
 بین که صدر اجل  
 ز بهر قوت اسلام  
 فتح شهری کاسپان  
 ز سبک آلت ساز  
 سپاه چیره بران  
 از آنکه پیشتر  
 که چون سپاه  
 فریضه دانند  
 بسی نماید که  
 چه جای کابل  
 بدین بزرگی  
 ولی چون خدمت

سرودش

وگرنه خدمت این بنده را چه خطره	بساط بود و گوید بفرود دست
هزار چندین توفیق خواهم از او	ز بهر آنکه کنم خدمت آنجا که است
فرو و قدرش و افراشت تا کشم	ملک چنانکه سزای بزرگوار است
نه بر بندگی خسرو رسیده بود	هزار سال هد خواجهر احدی
بجای نیزه گشود و شیخ رستم	ایا کمبشور گیری سنان خانه تو
دو سیت پیش فرو خوانده ام کبیا	تورا سیرد کرد و زانج اجهان گرا
چنانکه لاله نباشد سما بهر بود	همیشه تا نبود سرخ گل مشربان
گنجه سپه عدوی تو چو شمشیر	چو گل شکفته همی باش و همچو لاله

حسود لاغر و نجات همیشه فریه باد  
که ملک فریه کردی بجایه لاسر

تن من هوای خود چو تار پرنیان کردی	نکار نیاز تار پرنیان کوفی میان کردی
سزای کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی	خرامان از سپه کوی آمدی در سری
چو لب رستی از گنجه تن بقین میان کردی	چو باهن کجنت کو کردی یقین کردم داری
چو رخ بر تافتی از من بعد بود زمان کردی	زبان من همه شد سود چون دیدم خان تو
نقصد من ز قیر و غالب تیر و کوهی گمان کردی	بود مانند تیر و گمان مرگان داری
خلاف لاله تو مر از عفران زار اگان کردی	هبای نه عفران باشد کران در ایگان لاله
وز از رخ زرخ یک لاله کج شایگان کردی	نذار روز و تو قمت رخ چون عفران
که روی خود چو لاله روی من چون عفران کردی	و هم من عفران خویش و کرم در عفران
که قدر این بجایید و ز رخ آن کردی	پسند چون عفران از من بی کی لاله

چو باز گفته دارم دل بنا رفته دارم جان  
 چو ماه مهرگان آمد دولت شد مهربان  
 هو چون سرد شد کردی دل من گم  
 خداوند کلماتم باه مهرگان بی  
 که آبا کردی از سر زلفین حسن  
 مرا اما استوار آمد ز عنبر صوب جان  
 بسیم خیران ماند ترا بالا که رفتن  
 کارین مناسراستی خسار چون  
 بود بروی خوبت شیفته دلها بدان  
 خداوندی که چون رستی زیر سایه  
 اگر بار ای اورستی سکندر سوی تاریکی  
 چو کردی خدمتش همچون فلک کشی  
 الا یا خواجه کافی خداوند دل صاف  
 لوای را دردی بود پیش تو سرافکنده  
 بود در یابی ناپیدا اگر نه دست را تو  
 بزرگی را چو مری نو به از بوزر جهمری تو  
 سر پریش تو گز اوست خورشید خرد  
 دولت را در فراست معدن الهام کردی  
 برون آمد چو سیم از گاه و زار صافی

که قد چون نارون کردی در رخ چون نارون کردی  
 من چون بهار تازه ماه مهرگان کردی  
 جهان چون برسد در سر موهای من چون کردی  
 که از روی تو آیین خایه من گلستان  
 کنار خویش و دامان پر شک و بان  
 ترا دیدم که بر سرین ز عنبر صوب جان کردی  
 چرا بالای من باشد ز زمین خیران  
 در آن باغ تو آیین هندوی اباغبان  
 که خوبی عاریت از خوبی صدر کامران  
 سبب بر از سعادت خیر و از غم ساپان  
 بستی آب حیات را و عمر جاودان  
 چو گفتمی بدخش همچون صدف پروردگان  
 که خود را در بند مندی مکتبی دانستگان  
 تو اکنون سرفرازش چون لوامی کایان  
 بهر شهری از آن دریا کی دجله روان  
 عجب نبود که سلطان از آبه از نوش روان  
 همش آسمان بودی همش چون آسمان  
 گفت را در سعادت نایب در ناوگان  
 بهر کاری که رای خوشی را امتحان کردی

## سروش

سرمه را پدیدار و خبر ما را عیان کرد  
تو ایراز را مصون از فتنه آزران

بجسم ملت اندر سیرت خود را چون جان  
جهانی خویش و پیکانه بدان مهبان  
که بر ذریتش دل را بدینسان مهربان کرد

تو در هر حال مردی با موافق مانان بود  
مگر با شتری اقبال خود را همچنان  
خیال نوک کلکت را نیز می چویند

که احسانم بر رسم خواجگان باستان  
و گرنه مرا با نعت و نام و نشان  
سر زلفین خود در ادق فریب و داستان

که در این عید فرخ پی دل با شادمان  
کردی

سرمه بود و خبر فضل و سیر ما می خداوندان  
بود از منت آزران شوریده هر گوشه

بچشم دولت اندر عادت خود را چون جان  
فرو سپردی از سمت کی خوانی بر پار  
مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم

مخالف با زبان باشد دل دیگران  
بر آنجا شتری تا بدرسیده نوران  
حسودت نشود با شد بهر جانی کس

برسم شاعران باستان کفتم شای تو  
من از بهر شرف خواهی ز تو افزونی  
الا تا میستوان با بیروی نوش گفتن

دل شاد و منت آبا و با دو نخت فرزند

رمضان است ایام شکر خوبان طران  
هم آن بود که از داشتن روزه شود

راستی اکل مندم زه روزه که چون  
چندی از با ده نوشیدین بر دست  
سال از پانزده و شانزده گذشته

قد چندین نماز انجمنی خوشتر

جام در ده که در مسیکه کردند فرزان  
تن سیمین تو بار کثیر از تا طران

داشت بازار چو تو ز سپاس نغمی توان  
پر مرد بر کن کل از آب چو ما ندان  
پایه چه خاسته نی بالای دران

ز آنکه سپردی تو بر سپردن بوده است



شاهد دل شکری اهدا دیدند ار نه  
 چنگ تو در خور چنگت چه گیری سبوح  
 باوه غسل فراز او رو مجلس بفرود  
 رفت بکه که کفر از کف تو پستند  
 وقت آن شد که رهی او ہی از بادیه  
 صنما تا ختن تو سوی مسجد تا چند  
 وقت ورد او ن آواز موزن بگذشت  
 سپاتی و جام به اکنون که فراز آمد  
 پیش ازین بی می و معشوق نستین  
 زود بگذشت روزی و بسیار نیست  
 چه خوری حیف که ماه رمضان بود گذشت  
 آسمان هنر و مجد شرف صدری  
 بهنرمندی معروف و برادی مشهور  
 خواجه دوست نواز است و عدگاه  
 در میان وزرا باشد در فضل و هنر  
 حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال بدو  
 ای خداوند مویده که بروی خلق  
 عجبی نیست که از عدل تو در کشور  
 ملک افزوخته با نسبت چو کردون خرم

چند ازین سبوح شمردن به بربط بنوا  
 چنگ در چنگ ز سبوح مکی و انداز  
 چو تذر روان بخرام و چو سز الان بکرا  
 لب من بالبت از دور بسی کردی  
 وز لب چو لبت شستم بوسه جوار  
 جام بردست نه دست سوی مجلس تا  
 تآیبا ز سومی می داد معنی آواز  
 من سپاتی بر پیکره و جام مکی  
 ساقیا باده بده رو در مار و دستان  
 نهادند کرم قدم او را اعزاز  
 زندگانی خداوند احسب با و دراز  
 خواجه بی شبه و بی بدل و بی انبار  
 بگو خوبی موصوف و بمردی ممتاز  
 خواجه آن به که عدو گاه بود دوست  
 همچو روز از شب پیدا و حقیقت از مجاز  
 فتنه کشید چو محمود بیدار ایاز  
 هست در گاه تو در نعمت تو در دولت  
 با دادان سوی کجای سلام آمد باز  
 دولت آراسته با نسبت چو دیار

## سرودش

کرد قصر تو کند بجم سعادت حسین  
 کرد کاخ تو کند طایر دولت پروا  
 کرد چه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو  
 سرگون را در اقدح چه سیصد باز  
 روی ساینده خدا و ندان بر درگاه  
 که بدرگاه تو آتش بوده بود روی نیا  
 چرخ کو سدا خد متی اندر خور تو  
 پهلو دینت چنین روز و شب انکار  
 شرف و مغفرت اصل و تبار توست  
 چون پیغمبر فخر و شرف اهل حجاز  
 چون کف موسی قول تو تمامی حجت  
 عدت ساز همان از سپه کج بود  
 مررت از منزه خویش بود عدت و ساء  
 خواجگان از باد و صحن زرد دارند  
 تو بآمد و ختن نام کموداری آرز  
 کشور از بدعت پر داحه کردی نهر  
 شاد باشی امیری صاحب عیب  
 هر زبان کونه دعای تو کند در خور  
 در سخن هست ز اطناب کلمه تر ایجاز  
 طرف کلزاران مانند تخت بر آرز  
 شادمان کن و بار ده و کام بران  
 شادمان باش و ولی پرورد و شمن گدا

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد سعادت و ساء

بت من زیر سینه بر سگشته ارغوان داد  
 مرا از ارغوانش رخ بر کند عفران دارد  
 مرا این و تم کز عفران و ارغوان جانی  
 که رویم رنگ این و عاریه ضمیر رنگ آن  
 کشید خطی از غنبر کبر و پرنیان اندر  
 خطی چون عنبر سارارخی چون نیان دارد  
 فرزند ضمیران و کل مر از خط و آرزوی  
 که روی چون مشکه کل خطی چون ضمیران دارد

بد معینسی که زلفش بند و تاب سیکر آن دارد  
 شنیدستی صنوبر را که چون بوی میانی  
 کسی دیده است نختری که بوی مسک و مشک  
 توفی آن کتیری سرودی که بر سر گلستان  
 که از جبر او گلستان بهشتی سایبان دارد  
 کمی چون دایره سازد کمی چون صولجان دارد  
 که پذیرای نصیب از خوی صدر کاروان  
 که پروزی و بی پروزی بدر کابش مگان  
 ضمیر پاک و عزم محکم و نخت جوان دارد  
 کف را و دل رخشان را می کاروان  
 سزای مملکتاری کی سیکوزبان دارد  
 که در کو بهر نسب از خواجگان بهستان  
 که یخ اندر زمین و شاهان از آسمان  
 بزرگی و سخاوت بادل و دست قران  
 توفی مر عدل ابر جا جهان که عدل جان  
 که کار مملکت را سود های بی زبان دارد  
 بد آنگونه که حورا جانی مانع جان دارد  
 چنان چون دلب معشوق رنگ بهرمان  
 که از حویت خوشی و خرمی مانع جهان دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تا وقت  
 ایایار صنوبر قد میان تو است چون  
 بود پوسته بوی مسک و بان بجز زلف  
 گلستان که چه بر سر کس ندیده سر و کشته را  
 ما پیدا نیامد تا ندیدیم زلف تو بر رخ  
 سگفت آمد مرا از باد که زهر چه زلف را  
 عمر و خالیه بار دز چین زلف تو خندان  
 خداوند مکنو سیر عمید اشرف امجد  
 رسوم سوار و عقل بیرون منظر سیکو  
 سه چیز اوراست تبرک ای سیکو صفت  
 زبان نیک باید تا شود کشور بدو مستور  
 مبارک ای صدر اجز تو اندر کشور ایران  
 بود شمره و رحمت راوی و فرزا کنی از تو  
 سخاوت میری تو بزرگ میظیری تو  
 توفی مر عدل ابر جای دل که عقل دل دارد  
 بختیست میت سود بزیان الا سخنهاست  
 هوای مدحت تو جای دارد و مر مراد  
 الا تالاله خود روی دارد رنگ چاه  
 جهان اباد و دانه با خوشی بگذر حرم

سهما سوته دة ارباب الفضل والنهي واسوة اصحاب الزهد والتقى والسبب  
ابراهيم تبریزی اخمص من بين اهل البصرة بالنهيز وسبب المعنى

ارزنی  
زخا تصرا

سَبَّكَ الذَّهَبَ الْاِبْرِيْزِيْ اِي سَت اِكْمَال زهد وصلاح و مواظب اعمال  
خر و امور مسباح حكمت لغمان و فصاحت سبحان ابا هم باي خواسته و چون خود بر ايم  
زهد اين ادهم را نیز بر آند و بر افزوده و شعار خوشی ساخته عالمان لغتی بودی  
و بِالزُّهْدِ نَزَّحِي وَ بِالْعِيفَانِ نَحَلِي روزه دار و زه است و شهادت نماز و هموا

تردوی  
اخو است از دنا

در پای راز و نیازش با خداوند باز از آمیزش دم رسیدن کبر و از تنها  
بمنهانی آمدن و پوسته از جهانی بسگی دارد و با یاد خدا است که بکجه نماز و بار معانی  
بسیج اندیشه و کالش کرد روان و پرامون نهاد و می کرد و زیاده و زشت و دور  
و شست دست و دهن و خوار و ارجمند کسیر فراموشی در دوران از بیچاره و ستم و ستم  
ز ملک بخون از آنکه بهره باشد دو کون در نظرش محضه تواند بود

وزنی  
ارزنی  
و حکت  
از طلی

کالش  
بروزن سخاوت  
بمعنی فکر و امید  
نفع

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفی بود و او را نیز با حقیر اعتراف  
ار زمان ولادت و طرز افادت و استفاوت وی سخن گوید که در کجا و آنس  
اندوخت و از که بنر اموجت همگام تالیف کج ساین و جمع مدایح خداگان  
روزی کی از فصحا که با مولفش سابقه الفتی بود و همیشه شاق بودتی و اشب  
من در آمد و گفت قصیده شمل بر اشعاری چند بجه تازی که رشک و اوین همی  
مَرْتَبَةٌ مَشْحُونَةٌ بِالْغُرَابِ  
كُدُورٌ بَيْنَ الْعَقْدِ حَوْلَ الْقَرَابِ  
زُبْرُهُ شَانِ كَوْمِي كَرِيْمَانِ وَ نَوْخَانِ

اندوختن  
بمعنی جمع آور  
کردنت

و شاق  
جا و منزل  
گویند

کمال از دنا

یکی از ادبای فصیح و فصیحی بیغ تریز در مدح خداوند کار را بر رفع اعظم گفته بود  
 در مجموعی انشاد سینمود شوق دیدار می بر حشر غالب گشت و چندان طالب آمد  
 که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از کلمات  
 و رفتارش معلوم شده از زهد و صلاح و فوز و فلاح بر کاشت مراتب فصاحت  
 و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش پند کار را معین معلوم شخص و معنیها  
 جزایه

قصیده این است

فَمَنْ مَبْلُغٌ عَنِّي إِلَى فَلَكَ الْقَدْرُ  
 أَخِي الْمَجْدِ عِمَّ الْجُودِ خَالِ الْمَكَارِمِ  
 كَرِيمٍ شَرِيفٍ النَّفْسِ ذِي الْمَجْدِ وَالْفَخْرِ  
 وَكَاشِفِ آيَاتِ الْمَكَارِمِ وَالْعُلَا  
 مِ بْنِ الرَّدِيِّ غَيْبِ التَّدْمَرِ عِجْزِ الْجَدِّ  
 أَنَا لَكَ شَيْخٌ أَخِي عَلَيْهِ زَمَانُهُ  
 فَرُدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّي بِرِدِّهِ  
 وَأَمَّا إِلَهِي أَلُو حَزْمِكَ بَعْضُهُ  
 هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِأَنْحَاءِ حِكْمَةٍ  
 تَدَابِيرُهُ فِي الْمَلِكِ اغْتِصَامُهُ  
 وَقَدْ كَانَ مِنْ أثارِ بَعْضِ هَيْبَتِهِ  
 أَبَا ذَا الْمَعَالِي الْفَرِّ وَالشَّرْفِ الْيَجْمِ  
 بِكُلِّ لِسَانٍ عَنِ مَدِّحِكَ وَإِقْبَانِ

الشهب  
گفتند در آرد

القرار  
الابيض من كل  
مدی

اخني  
ما خود است  
از خيانت

مرغبات مرض  
کنایه از شمشیر است

ذیل شعر  
کنایه از بزرگی

جمع و نه اسم  
که بالای هر حرف است  
سبب کل لسان  
بمعنی گندی زبان

لَكَ الْعِزَّةُ الْفَعَسَاءُ وَالشَّرَفُ الْدَمُّ	شعری است دستاره است از کوه یکی است می گویند بجز یانی
تَنَاهَيْتَ أَهْضَى كُلِّ مَجْدٍ وَسُودِدِ	مجد و سودوست هر دو معنی بزرگی است
وَلَا بَيْتِكَ كَانَ الْمَجْدُ بَعْدَكَ كُلُّهُ	تجرب یعنی علی سکنید است
فَلَيْسَ ابْنُ عِبْنَادٍ بِصَاحِبِ سَوْدِدِ	مزن ابراست
بِحُوبِ الْبِلَادِ مُثْقَلَاتٍ بِأَنْعُمِ	نضار
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرُ جُودِكَ بِالْفَلَا	بمعنی نم است
وَلَوْ مَسَّ بِوَمَا كُنْتَ الْمَرْزُوقُ لَمَزِيلِ	منجک ما خود از بیج که معنی بود سکت است
وَمَنْ يَسْتَمِعْ مِنْ بَحْرِ كَهْكَ فَطَرَةٌ	تعموس است ما خود از عمشی است که معنی شکر می باشد
وَلَيْسَ بِفَاضٍ حَى أَنْعَمِكَ الْوَرَى	
كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلَمٌ	
كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَلْجَأُ إِلَيْكَ	
كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْئُهُ	
فَبَادَ هُرْعَتِي عُدَّ وَأَيْغُ وَرَأْيَا	
كَتَبْتُ عَمَاءَ النَّبْرِ لَا الْمَجْرِعَةَ	

وَالْإِفَاقُ قَبْلُ نَلْوِي مِنْهُ بِصَخْرَةٍ  
 تَرِيحُ بِأَسْنَانٍ كَأُورْدٍ مِنْ كَسْرٍ  
 قَلْبْتُ أَبَالِي بَعْدَ التَّبَعِ عَادِيَا  
 وَإِنْ كَانَ فَحَمِي فِي اللَّفْلُو مِنْ التَّحِي

تبر  
طلاست

شهاب

۲۴۴

شهاب طوداشتم فصاحت و بحر خضرم بلاغت بدر الأداب تاج الشعر الصر  
الأصفهانی و هو پسنام الشعر و غاربه و منه شارق العنسل و مغاربه ویرا حلا  
قدرو علوم کان در مراتب فضل و فصاحت زبان چند است که اصناف شهاب  
عالم که بخت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در دنیا  
شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شهاب خسر دست مالک با  
یا پیمبر است صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رقتش نایب کتاب کرم  
كُنِيَ بِالنَّظْمِ مَخْرَابَهُ يُقَدِّعُ أَوْفَالَ الْفُجَّارِ مِنْ وَبَالِ الشَّاءِ الْجَبَلِ مَدَّخْرًا وَهُوَ  
لِسَانُ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ مَوْلِدُ شِخْطِ سَيِّدَانِ تَوْسَا وَ مَوْلِدُ  
یَرْتَمَانِ پیمان نیاکان می همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بود  
و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اگر شرفب قضاوت عسکر  
داشته اند و هنوز تا با هم روزوران دودمان باقی است سگام طفولیت چون  
ده و اند سال از عمر وی گذشت از نور دانش و فرسنگ و او نیز و اینک  
بدانگونه هر مندودان مقتدر و توانا گشت که همانا کجکی بود بصورت شایان  
و بیدنی بعذرت فرزین جیب و کنار و هوش از مشک و درسد  
کَلَمَاتُ سَجْنِ طَرَازِ حَوَائِجِ بَنَانِ كَثُفٌ بَلَّغْنَا لِبَلَاءِ عَمَّا لَجَّهْدًا بِالْعَفِوْفَانَا  
الْأَشْهَابُ بِالْأَجَانِزِ اَزْ بَعْمَانِ اَوَانِ تَا فَرَزَانِ وَرَبِّي كَارِوِيْدِ سِپَا مَانِ رُوْزِ كَارِوِيْدِ  
نی اندر ز دانشمندی نیک پسند و پذیر اندیشی خردمند تحصیل سزایه  
کرد و هر چه خزانده دید و دانش بود با و شمر دوازده بود تا چون نکند  
بر این برآمد و ایام صغرش بسباب انجامید چنان در ابواب ادب شعرو و بی

طود و کوبند  
بعربی کوبند

شهاب

خضرم  
وسط و بار را خوانند  
و در یابی بزرگ نیز  
عاریب  
کوان شستر

رقاب  
جمع رقابت  
معنی کردن با

تدع  
زودن خبر است  
بر تپنی

مدق  
پایه شطرنج است

سوزین  
وزیر شطرنج است

اسهاب  
طول کلام است

است  
جمع تربیت عمراز  
دوم سن را گویند

بر اتران و اتراب خویش فایز آمد که بسچکس را زبهره آن نبود که آن بهره که از نهر  
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون باشد بر سر او

مَأْكَلٌ مِّنْ طَلَبِ الْعَالِي نَافِلًا      فَمَا وَلاَ كُلُّ الرِّجَالِ فِعْوَالًا

و از آنجا که روزگار روح داشت هار هیز و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید

با یکی از اعلام خویش که او نیز در فضایل از اکابر نام و نوادرات نام بود روی بر آن  
معلی نهاد و در سال نیز او دوست و چاه و چهار که اوایل بهار کلزار دولت  
شاهنشاه غفران پناه بهر و محمد شاه بود مدارا خلافت وارد گشت روزی موف

کالاحت  
روزن بالاحت  
و درخت و سبک متاع  
باشد و در لغت زنده  
پانزده معنی بر ما  
داختند

در آنجمنی که بچند تن از امرای بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بودند آمدند

ساله جوانی دید با طراوت چهره و نصارت غصن که مانند پیران دانا بهزار گونه نهر توانا

نصارت  
سبزی و خرمی است

تیر فلک ز شرم بند خایه برین      کیر و بکا نغمه چو دخی در بنان

پس از آنکه یکدیگر قصیده بطرز استادان باستان بانند شماری و مسعود گشت بود

بر سر و بخواندن بحر تعاریب شروع نمود و حلاوت کفار و مضامین هر گونه

باستان  
قدیم و کهنه را گویند

شعرش بر مذاق خضار و سامعین اعدب من با معین آمد

بِجَادٍ مَعَانِيهِ خِلَالِ سَطْوَةٍ      لِحَسَنِ مَبَانِي اللَّفْظِ انَّ بِنَيْتِنَا

عذب  
کوارنگی از بر گویند

رفه رفقه مراتب فصاحت و بلاغت وی توسط امنای ملک و امرای درگاه

در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور معروض افتاد و با حضارش شادت رفت روزی

دیگر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سیر را علی قصیده سحنت غزاله ادا گشت

مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت

کرمت و قریب بجزارت و مان مرسوم و اجرایی در دیوان عالی در وجه وی مقرر شد

افزون



اقبل على النفس وانكسر فضائلها فانك بالنفس لا بالجسم انسانا  
از گفته ابی العتیم و انامی نسبت کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکند غرور  
جوایش بست و توانی بفریدی بکب فضایل پر دست و خندان بگوئید که جانش  
همخواه بگشت و روزش بمسایه شب آمد تا آنکه مذک آن جهان مردمی عالمی شد  
در معرفت و دیالی ناز فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف  
جهان اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان محمد شاه  
ویرا بحشم احترام منظور همیشه و بظرا که ام و ملاطفت ملاحظت مفرمود  
تا روزی قدر او را بر ثیاب و کلبیل برافراخت و دیباچه شرف و جمال جمال او را  
تاج الشعرانی مزین ساخت و زود وزیر انعقد حاجی میرا آقاسی نیز نزد صرست  
مخصوص بود و پوسته بر تو قیرو تو قیرو می نسبت بسیار شعرای معاصر می افزود  
و هر روزش بشرفیفات فاخره و صلوات و جوایز مسکاثره نوازش میکرد  
و خندانس از حمید داشتی که کرورش فرزند می شهاب خطاب نمودی و ما و  
در مجلس حاضر بود از پس چنانکه از شعرای عصر اصغاری شعر نمیکرد در او اول است  
دوران حدت که وزارت ملک امارت نظام بر مردم میرزا تقی خان که از کفای  
بود اوقات ایام بود قرار گرفت و می نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو  
شان او را در فصاحت و بلاغت بر شایسته و با اندازه رفتی که داست است بواجب  
و مرسوم که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تغزیت و محافل  
شبهه ماتم و مصیبت حضرت خا مس آل عبا علیه آلاف التحية والثناء اشعار  
که بنیامین شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباً است و غیر مربوط و همسر و معلوظ بود

نسبت  
نام شهرت

توانی  
کافی در کمال است

شکل  
سرما و اول  
از منازل قراست

شرف  
خلعت است

اصفا  
شینه است

مرسوم  
موجب مغزری  
دیوار را گویند